

روزیه روزنگار کی مردی...

زهرة پریخ



روزی، روزگاری مردی یک گاو شیری داشت. هرچه مرد حواسش پرت بود، گاو حواسش جمع بود. مرد گاوش را برای چرا، این جا و آن جا رها می کرد؛ اما غروب، فراموش می کرد کجا باید دنبال گاو برود. گاو که زبر و زرنگ بود خودش را به خانه می رساند. یک روز که مرد باز جای گاو را از یاد برده بود، هرچه منتظر شد، گاو به خانه برنگشت. مرد نگران شد. در به در دنبال گاو گشت. فریاد کشید: «آهای خانم گاو! کجایی؟» از پیرمرد سراغ گاو را گرفت. پیرمرد گفت: «همان گاوی که دلش پر از غم و غصه است؟» مرد تندتند سرش را تکان داد. پیرمرد گفت: «گاو همین دور و بر است؛ گفت به تو بگویم اگر به سراغش آمدی، این بار خودت باید پیدایش کنی. او می گفت با

بقیه‌ی گاوها فرق دارد. پس باید درست صدایش کنی.»
فکر می کنید مرد چه طور باید گاوش را صدا می کرد؟
 مرد دور و بر را نگاه کرد. توی گنجه‌ها، توی صندوق اتاق را هم دید. بعد از خانه بیرون رفت. توی طویله و روی بام را هم گشت؛ اما گاو را پیدا نکرد. مرد خسته شد. **فکر می کنید گاو کجا پنهان شده بود؟**
 مرد پیش پیرمرد برگشت. پیرمرد گفت: «دست خالی برگشتی؛ شاید باید کمکت بکنم. هر روز که بلند می شدی گاوت را چه طور صدا می زدی؟ چیزی که اگر وارونه‌اش بخوانی، من هم به داشتن آن معروفم.»
 مرد به سرتا پای پیرمرد نگاه کرد و ناگهان فریاد کشید: «پیدا کردم، پیدا کردم...»
فکر می کنید چه کلمه‌ای بود که گاو داشت و اگر وارونه‌اش کنی، پیرمرد هم داشت؟

